

Farsi: Mary Did You Know the Joy?

(Preached by Cheryl Williams at Footscray Baptist Church on Dec 17th, 2023 - (Luk e 1:46-55)

باید اعتراف کنم که در ابتدا احساس شادی زیادی نداشتیم. نام من مریم است و جوان هستم، در حال حاضر ازدواج نکرده ام، اما نامزد مردی دوست داشتنی به نام یوسف هستم که در من ایستاده است. من در کمال تعجب متوجه شدم که باردار هستم، که معمولاً مشکلی نیست اما در آن زمان ازدواج نکرده بودم. اولین چیزی که اتفاق افتاد این بود که فرشته ای از من دیدن کرد که نه تنها روشنایی روز را از من ترساند، بلکه پیامی به من داد که در ابتدا برای درک آن تلاش کردم. به من گفته شد که قرار است بچه دار شوم، خوب این مشکلی ندارد، اما واقعاً به زودی خواهد بود. حالا این من را پر از شادی نکرد. چطور ممکن است این اتفاق بیفتد؟ چطور می خواستم به یوسف بگویم؟ او چه خواهد گفت؟ چطور می خواستم به بقیه خانواده ام بگویم؟ آیا می خواستم چیزی جز شرم برای آنها بیاورم؟ من یک فرد نسبتاً مذهبی هستم، واقعاً دختر خوبی هستم. من هر هفته به کنیسه می رفتم و واقعاً به خدایی که وعده داده بود با قوم خود باشم و فریادهای آنها را بشنوم ایمان داشتم. هنوز احساس شادی، زیادی نداشتیم، مجبور شدم از این رسوایی ها، اظهارنظرهای بد اخلاقی و نگاه ها دور شوم. بنابراین من برای دیدن دختر عمویم الیزابت پیاده شدم، او در تپه ها زندگی می کرد و چند روز طول کشید تا به آنجا برسم. لذت چندانی در آن سفر نداشتیم - احساس دل تنگی در بیشتر مدت سفر، فکر کردن به اینکه او و شوهرش که یک کشیش بود، چه می گویند، اما، من مجبور شدم از چشمان همتا دور شوم و همچنین به جوزف فضا و فضایی برای فکر کردن می دهم. در مورد کاری که می خواست انجام دهد الیزابت و زکریا عالی بودند. در نهایت حدود سه ماه ماندم. معلوم شد که زکریا نیز تجربه عجیبی داشته است، او نیز توسط فرشته ای ملاقات شده بود، رسولی که به او درباره کودکی که او و الیزابت در انتظارش بودند گفت. آنها هم کمی از رسوایی می دانستند، می بینید که برای بچه دار شدن کمی پیر بودند. ما اینجا بودیم، هر دو با حاملگی های غیرمنتظره، هر دوی ما در محاصره رسوایی و شرم بودیم، هر دوی ما می دانستیم که فرزندانمان در برنامه خدا وظیفه خاصی دارند. الیزابت عالی بود او وضعیت مرا درک کرد و توانست به من توصیه های عاقلانه ای بدهد، مرا در برابر نگاه های خیره دیگران حفظ کرد، با ورودم به گرمی از من استقبال کرد و بعد حرف های جالبی برای گفتن داشت و من را سرشار از شادی کرد. الیزابت نمی توانست باور کند که من، کسی که پسر خدا را به دنیا می آورم، برای ملاقات او آمده ام. حتی بچه اش هم می دانست که چیزی در حال رخ دادن است و از خوشحالی می پرید. پس از مدتی تأمل، شروع به احساس شادی کردم و یک روز فقط باید بخوانم، آهنگی را که کمی شبیه جدم هانا بود خواندم. من به این نتیجه رسیده بودم که خداوند لطف خود را به مردم «کوچک» نشان خواهد داد و از آنها (حتی من) برای اجرای نقشه خود برای جهان استفاده خواهد کرد. خدا داشت آزادی را که وعده داده بود به ارمغان می آورد، دنیا واقعاً توسط این دو نوزاد زیر و رو می شد، گرسنگان سیر می شدند، فقرا بلند می شدند. خداوند مایه امید فقرا غفلت شدگان و حاشیه نشینان است. این شادی است! با گذشت زمان، متوجه شدم که شادی واقعی به معنای نادیده گرفتن رنج نیست، اجباری نیست، عمیق تر از اوقات خوشی است، در هنگام سرخوردگی یا سردرگمی ما را بالا می برد، ما را از خود دور نمی کند، بلکه ما را عمیق تر می کند. عشق به خدا و دنیا شادی واقعی آرامش را به ارمغان می آورد، کمی گریزان است اما مسری است. پس از مدتی نزد یوسف برگشتم تا ببینم او چه تصمیمی گرفته است. او شگفت انگیز بود، کنار من ایستاد. اما بعد متوجه شدیم که باید به بیت لحم سفر کنیم، کیلومترها دورتر، زیرا نیروهای اشغالگر می خواستند همه ما را بشمارند و ما باید به شهری می رفتیم که یوسف از آنجا آمده بود. شادی زیادی در آن سفر نیست تقریباً ترم تمام شده بودم. من نمی توانستم زیاد راه بروم، بنابراین مجبور شدم مسیر زیادی را با یک

الاغ طی کنم، الاغ بیچاره. ازدحام مردم در جاده، بیت لحم دیوانه شده بود، مردم بیشتر، جایی برای ماندن نداشتند و انقباضاتی که ما شروع کردیم، این بچه چه آماده بودیم یا نه می آمد. مسافرخانه داری به خاطر وضعیتم به من رحم کرد و برای ما جایی برای ماندن پیدا کردند، در گاو که پشتش ریخته بود، اما حداقل هوا خشک و گرم بود. کارمان را انجام دادیم، شب را مستقر کردیم و بعد بچه شروع کرد به آمدن، شب آنجا به دنیا آمد و مقداری گاه تمیز را در آغوش حیوانات گذاشتیم و او را در آنجا گذاشتیم و در چند لباس کهنه پیچیدیم. سپس صبح چند بازدیدکننده داشتیم، چوپانان از بالای تپه ها شادی که آنها آلونک را پر کرده بودند. سرانجام، احساس کردم که می توانم استراحت کنم و در مورد تمام اتفاقات فکر کنم. آن موقع بود که واقعاً شروع به احساس شادی کردم. اتفاقات خیلی بیشتری برای من و پسر کوچکم افتاد، اما این یک داستان برای یک روز دیگر است. آموخته ام که می توان بر ترس هایمان غلبه کرد. من می دانم که ما می توانیم شادی را حتی در میان سردرگمی، آشفتگی، رنج و هرج و مرج تجربه کنیم. پسر کوچک من حتی قبل از به دنیا آمدن خیلی ها را شاد کرد. چقدر شگفت انگیز است که خداوند می تواند از چیزهای کوچک، ناچیز و غیرمنتظره برای تغییر جهان استفاده کند. شادی دگرگون کننده است.